

McDowell's Wittgenstein vs. Kripke's Wittgenstein

Ali Hosseinkhani*

Abstract

Introduction: In this paper, my aim is to clarify McDowell's chief objections to Kripke's reading of Wittgenstein presented in his well-known book, *Wittgenstein on Rules and Private Language* (1982) and then to introduce and explain McDowell's own interpretation of Wittgenstein's main remarks on meaning and rule-following. Finally, I argue that McDowell's construal of Wittgenstein, contrary to what he claims, does not significantly depart from Kripke's.

Findings: For McDowell, Kripke has only focused on the first part of section 201 of the *Philosophical Investigations*, where Wittgenstein states that "This was our paradox: no course of action could be determined by a rule, because every course of action can be made out to accord with the rule. The answer was: if everything can be made out to accord with the rule, then it can also be made out to conflict with it. And so there would be neither accord nor conflict here" (Wittgenstein 1953, §201). McDowell's main objection to Kripke, among other objections, is that Kripke has failed to successfully capture the main point of Wittgenstein's remark presented in the second part of section 201, according to which "It can be seen that there is a misunderstanding here from the mere fact that in the course of our argument we give one interpretation after another; as if each one contented us at least for a moment, until we thought of yet another standing behind it. What this shews is that there is a way of grasping a rule which is not an

*Assistant Professor, Iranian Institute of Philosophy (IRIP), Tehran.

E-mail: hosseinkhani@irip.ac.ir

Received date: 2022.07.02

Accepted date: 2022.10.20

interpretation, but which is exhibited in what we call ‘obeying the rule’ and ‘going against it’ in actual cases” (Wittgenstein 1953, §201). Wittgenstein’s suggestion seems to be that there is a way in which a grasp of meaning is not an interpretation at all.

McDowell then proposes his own take on these remarks and argues that once we see the practice of rule-following as an activity which is already rule-governed in a community, we can with no harm take it to form a (normative) fact about what the speaker means by her words. This means that Kripke has gone wrong in arguing, on behalf of Wittgenstein, that there is no such fact. More particularly, “shared command of a language equips us to know one another’s meaning without needing to arrive at that knowledge by interpretation, because it equips us to hear someone else’s meaning in his words” (McDowell 1984, 350-351). Within such a linguistic community, there is a capacity for “a meeting of minds” (1984, 351) so that each member can hear what the other means by a word directly. For, the members of such a community have been trained similarly in a community of speakers, whose responses are already meaningful, whose world is already conceptualized, and whose rules are already determined.

Conclusion: However, once we carefully read McDowell’s own interpretation of Wittgenstein, we can see that Kripke’s reading is not in any serious conflict with it. Not only this, but Kripke seems to have been aware of the issues McDowell raises and attempted to deal with them. McDowell takes the meaning facts to be constituted by certain communal facts but does not want to subscribe to a reductionist view of meaning. For that reason, he then treats such facts as primitive, irreducible to any other fact about the speaker. But, in Kripke’s remarks, we can find no conflict with this. For Kripke too, Wittgenstein does not deny the legitimacy of ordinary uses of terms like “truth”, “fact”, and the like. On the contrary, Kripke emphasizes, like McDowell, that once we are free of the regress of interpretations, we are fully entitled to use these terms in relevant language games. Moreover, Kripke’s Wittgenstein too sees membership in a community as an essential aspect of the rule-following practice. In the present paper, I discuss these claims in some detail and show that McDowell does not dramatically depart from Kripke in his interpretation of Wittgenstein.

Keywords: Kripke’s Wittgenstein; John McDowell; Normativity of Meaning; Meaning Scepticism; Classical Realism



معنا و پیروی از قاعده: نزاع مک‌داول با کریپکی در تفسیر ویتگنشتاین

علی حسینخانی*

چکیده

در این مقاله ابتدا به واکنش مک‌داول به تفسیر کریپکی از ویتگنشتاین در باب پیروی از قاعده می‌پردازیم. پس از معرفی نقدهای مک‌داول به کریپکی، به شرح خوانش بدیلی وی از ویتگنشتاین خواهیم پرداخت. در نگاه مک‌داول، کریپکی توانسته است اصل مدعای ویتگنشتاین در باب مفهوم معنا و پیروی از قاعده را منعکس کند و بنابراین عملاً به بیراهه رفته است؛ به نظر مک‌داول، ویتگنشتاین هیچ استدلال شک‌گرایانه‌ای را علیه واقع‌گرایی و نیز هیچ دیدگاه ضدواقع‌گرایانه‌ای را، به عنوان دیدگاهی بدیلی از معنا، طرح نکرده است. مک‌داول پس از نقد تفسیر کریپکی، خوانش خود را از ویتگنشتاین ارائه می‌دهد که در کلیت خود، خوانشی است واقع‌گرایانه. این تفسیر همواره مورد مناقشه و بدفهمی در مجادلات پیرامون ویتگنشتاین و ویتگنشتاین کریپکی بوده است. در این مقاله قصد نگارنده ابتدائاً توضیح روشن دیدگاه مک‌داول، شرح وی از ویتگنشتاین و نیز نقد وی بر تفسیر کریپکی است. در ادامه، استدلال خواهد شد که تفسیر مک‌داول، بر خلاف مدعای وی، اختلاف چشم‌گیری با تفسیر کریپکی ندارد؛ به علاوه نشان داده خواهد شد که خوانش کریپکی به‌خوبی می‌تواند انتقادات و نکات تفسیری مک‌داول را پاسخ دهد. به این معنا، تفسیر و انتقادهای مک‌داول از خوانش کریپکی دارای مبانی محکمی نخواهد بود.

واژگان کلیدی: ویتگنشتاین کریپکی، جان مک‌داول، هنجارین‌بودن معنا، واقع‌گرایی، لودویگ ویتگنشتاین.

مقدمه

نگارنده برای جلوگیری از تکرار، در ابتدا تنها به مروری کلی از تفسیر کریپکی از ویتگنشتاین اکتفا خواهد کرد.* کریپکی در کتاب معروف خود، ویتگنشتاین در باب قواعد و زبان خصوصی (Kripke, 1982)، استدلالی شک‌گرایانه را از جانب ویتگنشتاین علیه دیدگاه واقع‌گرایی کلاسیک (Classical Realism) در باب معنا ارائه می‌دهد و سپس دیدگاهی بدیل را نیز در پاسخ به آن، از سوی ویتگنشتاین معرفی می‌کند.

استدلال شک‌گرایانه را می‌توان این گونه خلاصه کرد: بر اساس دیدگاه واقع‌گرایی کلاسیک، معنا امری است مبتنی بر امور واقع یا فکت‌محور (Factual): این یک فکت معنایی (Meaning fact) است که کلمه «جمع» برای یک گوینده به معنا «جمع» است. می‌توان این موضوع را بر اساس قواعد (Rules) زبانی نیز بیان کرد. قواعد زبانی، کاربرد صحیح یک کلمه را برای گوینده متعین می‌کنند؛ مثلاً اینکه کلمه «سبز» همواره در مورد اشیایی خاصی یعنی اشیای سبزرنگ به کار برده می‌شود. به این معنا این یک فکت است که گوینده برای به‌کارگیری کلمه «سبز» در حال پیروی از قاعده مذکور است، نه قاعده حاکم بر کلمه «آبی» و مشابه آن. به این معنا، کاربرد کلمه سبز، بر اساس قاعده مذکور، تنها در مورد اشیای سبز صحیح است و در مورد اشیای دیگر همچون اشیای آبی، نادرست است. البته اگر ما با کلمه «سبز» معنای «آبی» را در نظر داشتیم، بدیهی بود که کاربرد آن در مورد اشیای آبی صحیح و در مورد اشیای سبز نادرست می‌بود. این موضوع به آموزه «هنجارین‌بودن معنا» (Normativity of Meaning) نیز

* در باب تفسیر کریپکی از ویتگنشتاین، نگارنده مقالاتی را پیش از این منتشر کرده و این تفسیر را مفصل شرح داده است (ر.ک: حسینیخانی، ۱۴۰۲ الف و ۱۴۰۲ ب / HosseinKhani, 2017, 2019, 2022 & 2023)

معروف است: قواعد زبانی یا معانی کلمات «کاربرد صحیح» (Correct Applications) آنها را پیشاپیش متعین ساخته‌اند؛ یعنی به گوینده می‌گویند که هر کلمه در آینده «باید» به چه نحوی به کار گرفته شود.

شک‌گرایی کریپکی با ارائه استدلال‌های متعددی نشان می‌دهد هیچ فکتی در مورد گوینده وجود ندارد که بتواند یک فکت معنایی مشخصی را متعین سازد (See. Kripke, 1982, Chapter 2). به بیان دیگر نه فکت‌ها در مورد نحوه‌ی به‌کارگیری یک کلمه توسط گوینده در گذشته، نه فکت‌ها در مورد تمایلات طبیعی (Natural Dispositions) وی در تولید واکنش‌هایی معین به اموری معین، نه اموری در ذهن وی و مشابه آن، هیچ یک نمی‌توانند این فکت معنایی را متعین سازند که برای وی کلمه «جمع» به معنای جمع بوده است و نه چیزی دیگر. در این صورت هیچ فکتی نیز وجود ندارد که بتواند «کاربرد صحیح» یک کلمه در آینده را نیز متعین کند. هر کاربرد از یک کلمه بر اساس برخی قواعد یا فکت‌های معنایی، صحیح و بر اساس بعضی دیگر، ناصحیح است. اما اگر هیچ فکتی وجود نداشته باشد که تعیین کند کدام کاربرد صحیح است، به پارادوکس می‌رسیم: یک کلمه به هر طریقی که توسط گوینده به کار برده شود، هم صحیح است و هم ناصحیح و این یعنی هیچ معنایی نیز برای آن کلمه وجود ندارد.

پارادوکس فوق در نظر کریپکی همان پارادوکسی است که ویتهگنشتاین در بخش نخست از بند ۲۰۱ از پژوهش‌های فلسفی (Wittgenstein, 1953) به آن اشاره کرده است: «هیچ رویه‌ای از اعمال [همچون به‌کارگیری یک کلمه] نمی‌تواند به وسیله‌ی یک قاعده متعین گردد، چون هر سیری از اعمال می‌تواند به نحوی در نظر گرفته شود که با آن قاعده مطابقت داشته باشد» (201§). کریپکی این پارادوکس را دغدغه اصلی ویتهگنشتاین می‌داند. درواقع شکل کلی استدلال شک‌گرایانه ویتهگنشتاین، کریپکی را

می‌توان یک برهان خلف علیه «واقع‌گرایی کلاسیک» (Kripke, 1982, pp.73, 85) دانست. چنان‌که اشاره شد، بر اساس این نوع واقع‌گرایی، فکت‌هایی معین درباره معانی اظهارات گوینده وجود دارد، همچون این فکت که کلمه «سبز» برای او به معنای «سبز» است. حال اگر هیچ چیزی نتواند نشان دهد که این فکت معنایی همان فکت معنایی واقعی است یا این قاعده همان قاعده‌ای است که گوینده به واقع در حال پیروی آن است، پس یا اساساً چیزی به نام معنا وجود ندارد یا دیدگاه واقع‌گرایی کلاسیک که متضمن چنین نتیجه‌ای بوده است، نادرست است.

پاسخ شک‌گرایانه کریپکی از همین جا آغاز می‌شود: به نظر دیتگنشتاین کریپکی این نتیجه که اساساً چیزی به عنوان معانی و فهم زبانی وجود ندارد، «خود-زن و غیرقابل باور» است (1982, p.71): اگر هیچ معنایی وجود ندارد، پس خود مدعیات شکاک هم به کل بی‌معناست. به علاوه ما معنای مشخصی را هر روزه با کلمات خود قصد می‌کنیم و معانی کلمات دیگران را می‌فهمیم. البته این موضوع به معنای مخالفت تام با تمام نظرات شک‌گرا نیست: به نظر کریپکی، دیتگنشتاین با شکاک خود همراهی دارد که هیچ «فکتی» درباره معنا وجود ندارد. مخالفت دیتگنشتاین در واقع با این امر است که رد کردن دیدگاه واقع‌گرایانه در باب معنا منجر به رد خود معنا و فهم زبان شود. به نظر وی واقع‌گرایی سنتی در باب معنا یک بدفهمی فلسفی بوده است. بنابراین گام نخست در ارائه پاسخی به مشکل فوق، رد این دیدگاه نادرست در باب معناست: «نتیجه شک‌گرایانه، غیرقابل قبول و دیوانه‌وار است» (1982, p.60). پس به عنوان یک برهان خلف، استدلال شک‌گرایانه به این نتیجه منتهی می‌شود که چون واقع‌گرایی کلاسیک به علت ناتوانی خود در معرفی فکتی که بتواند معانی را متعین سازد، به یک پارادوکس رسید، باید به عنوان دیدگاهی نادرست کنار گذاشته شود.

دیدگاه بدیلی که کرپکی از سوی دیتگشتاین معرفی می‌کند، این است که معانی اساساً فکت‌محور نیستند. به جای آن ما باید به فعالیت‌های زبانی روزمره خود نگاه کنیم و ببینیم در چه شرایطی موجه خواهیم بود که اظهارات دیگران را معنادار بدانیم. به نظر دیتگشتاین کرپکی آنچه نیاز داریم، این است که ببینیم آیا یک گوینده، در موارد کافی، یک کلمه را همانند ما، یا جامعه زبانی خود، به کار می‌برد یا خیر. اگر کاربرد وی موافق با ما بود، می‌توان مدعی بود که وی نیز از همان قاعده‌ای پیروی می‌کند که ما پیروی می‌کنیم یا همان معنایی را با کلمه در نظر دارد که ما داریم. مثلاً اگر در موارد کافی کلمه «سبز» را فقط در مورد اشیای سبز به کار برد، می‌توان به طور موجهی تصدیق کرد که مثلاً «کلمه "سبز" برای علی همان معنایی را دارد که آن کلمه برای ما دارد، یعنی "سبز"». هیچ فکت دیگری وجود ندارد که بر آن اساس بتوان گفت که ما چرا کلمات را این گونه به کار می‌بریم: هر اقدامی برای تبیین واقع‌گرایانه از این موضوع، ما را به پارادوکس شک‌گرایانه می‌رساند. مهم‌ترین موضوع در این بحث، «تسلسل تعابیر» (Regress of Interpretations) است. شک‌گرا هر بار که ما به یک فکت یا ویژگی‌ای از گوینده متوسل می‌شویم تا اثبات کنیم که آن فکت یا ویژگی می‌تواند معلوم کند که علی چه معنایی را در سر داشته است، وی یک فرضیه عجیب و غریبی را در مورد معنای آن کلمه ارائه می‌دهد که با تمام کاربردهای پیشین وی سازگار است. سپس می‌پرسد: کدام فکت جدید می‌خواهد نشان دهد علی این معنای عجیب را در ذهن نداشته است؟ هر اقدامی برای مقاومت در مقابل این مدعا ما را مجبور می‌کند که قواعد، دستورالعمل‌ها، فکت‌ها، ویژگی‌ها و امور دیگری را به میان بکشیم که در مورد خود آنها نیز شک‌گرا دوباره فرضیه‌ای شک‌گرایانه و پرسشی مشابه را مطرح می‌کند. تا هنگامی که نتوان نشان داد چه چیزی این فکت که علی از این یا آن

قاعده پیروی می‌کند، برمی‌سازد (Constitute)، هر چیزی که به کمک بطلبیم، مورد حمله‌ی مشابهی از شک‌گرا قرار می‌گیرد. نتیجه‌ی آن خواهد بود که به یک تسلسل در فراخواندن امور دیگر برای حل مشکل قبلی می‌رسیم و هر بار شک‌گرا از آنها تعبیری عجیب ارائه می‌دهد که برای حل آن، دوباره مجبوریم یک قاعده، فکت، امر ذهنی، یا مشابه آن را فرا بخوانیم. شک‌گرا دوباره منتظر ماست.

در نظر دیتگشتاین کپیکی تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم، به جای معرفی فکت‌هایی این‌چنینی که ما را به تسلسل تعابیر و مشکل‌شک‌گرایانه می‌رساند، این است که این توافق در کاربرد و این نحوه اسناد معنا به یکدیگر، برای ما گویندگان یک جامعه، منافع بسیاری دارد یا سودمند است: اگر ما مشابه هم واکنش نشان ندهیم، نمی‌توانیم از مواهب آن نیز بهره‌مند شویم. اگر یک گوینده به طور عجیب و غریب و ناهماهنگ با دیگران واکنش نشان دهد، دیگران نمی‌توانند با وی ارتباط برقرار کنند و ممکن است در نهایت کاملاً از آن جامعه طرد شود. اما زندگی ما وابسته به همین داد و ستدها و ارتباطات با دیگران است (See. Kripke, 1982, pp.73, 75-77, 92). این یک ویژگی اولیه و ابتدایی از «شکل زندگی» ماست: جامعه‌ی زبانی‌ای داریم که اعضای آن این‌گونه واکنش نشان می‌دهد. در آن جامعه‌ی زبانی «بازی‌های زبانی» مختلفی در جریان است که در هر یک توافقی برای نحوه‌ی به‌کارگیری کلمات وجود دارد.

در این تصویر از زبان، قرار نیست هیچ فکت یا وجهی معین از یک گوینده ارائه شود که بتواند «معانی را برسازد». بنابراین هیچ تبیین واقع‌گرایانه‌ای نیز قرار نیست ارائه شود. به همین دلیل این دیدگاه بدیل را یک دیدگاه «نا-فکت‌گرا یا غیرواقع‌گرایی جامعه‌محور» (Non-Factualist Communitarianism) نیز می‌نامند. اما نقد مک‌داول به عنوان یکی از برجسته‌ترین فلاسفه‌ای که به این خوانش کپیکی از دیتگشتاین حمله

کرده است، چیست؟ اگر نگارنده بتواند نقدهای مک‌داول و نیز خوانش وی از ویتگنشتاین را به طور روشنی بیان کند، به بخش مهمی از اهداف خود دست یافته است؛ چراکه مک‌داول یکی از پیچیده‌ترین و البته سخت‌نویس‌ترین فلاسفه معاصر است. ابتدا به شرح انتقادهای وی از کریپکی می‌پردازیم.

الف) انتقادات مک‌داول از ویتگنشتاین کریپکی

نقد اصلی شک‌گرای کریپکی علیه واقع‌گرایی کلاسیک این بود که هر کاربردی از یک کلمه می‌تواند طوری تعبیر شود که با معانی متفاوتی از آن مطابق باشد. به نظر شک‌گرا، اگر تلاش کنیم که این مشکل را با توسل به فکت‌هایی دیگر در مورد گوینده یا قواعد، دستورالعمل‌ها، آیتم‌های ذهنی، ایده‌ها یا تصاویر ذهنی دیگر حل کنیم، به دام تسلسل تعبیر خواهیم افتاد. از سوی دیگر اگر بخواهیم پرسش یا استدلال شک‌گرا را نادیده بگیریم و مدعی شویم که این تعبیر به نحوی از انحاء خود به خود متعین است، معنا را بدل به امری رمزآلود (Mysterious) کرده‌ایم؛ درواقع انگار به یک «آبرفکتی» (Superlative fact) متوسل شده‌ایم که در فرض آنها هیچ توجیهی نداریم. در این مورد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

اما به نظر مک‌داول خوانش کریپکی از ویتگنشتاین نکته‌ای مهم را از قلم انداخته است؛ یعنی نکته‌ای که ویتگنشتاین در بخش دوم از بند ۲۰۱ بعد از معرفی پارادوکس خود، به آن اشاره می‌کند:

می‌توان دید که یک بدفهمی در اینجا اتفاق افتاده است. یک بدفهمی از این حقیقت که در راه استدلال‌مان ما دائماً تعبیری را در پس تعبیر دیگر ارائه می‌کرده‌ایم؛ انگار که هر یک تنها برای لحظه‌ای ما را راضی می‌کردند تا دوباره متوجه تعبیر دیگری می‌شدیم که در پس آن تعبیر قبلی آماده ایستاده است. آنچه این موضوع نشان می‌دهد، آن است

که راهی برای درک یا فراچنگ آوردن یک قاعده است که دیگر یک «تعبیر نیست»؛ اما خودش را در چیزی که ما در موارد واقعی «تبعیت از قاعده» یا «رفتار در مخالفت با آن» می‌نامیم نشان می‌دهد (201§).

در نگاه مک‌داول حرف اصلی دیتگشتاین در بخش دوم از بند ۲۰۱ این است که پارادوکس، خودش نتیجه یک «بدفهمی» بوده است؛ یک بدفهمی یا تبیینی گمراه‌کننده از فعالیت زبانی قصد معنایی مشخص با یک کلمه. هنگامی که با این پرسش مواجه می‌شویم که چه چیزی فهم ما مثلاً از کلمه «جمع» را به عنوان کلمه‌ای که به معنا «جمع» و نه چیز دیگری است، بر ساخته است. چنان که مک‌داول اشاره می‌کند، «تحریک می‌شویم دنبال فکتی بگردیم که این موضوع را [به طور متافیزیکی] متعین سازد که «تعبیری» مناسب را از آن چیزی که هنگامی که در حال یادگیری ریاضیات بوده‌ام، به من گفته و نشان داده شده است، متعین ساخته‌ام» (McDowell, 1984, p.331). به بیان دیگر شروع به جست‌وجو برای یافتن فکتی می‌کنیم که یک تعبیر مشخصی را از اینکه با کلمه «جمع» چه چیزی را فهمیده‌ام، متعین سازد. اما - چنان که دیتگشتاین به ما گوشزد کرده بود، «هر تعبیری با هر آن چیزی که در حال تعبیر کردن آن است، در هوا معلق است و نمی‌تواند هیچ حمایتی را از آن فراهم کند» (Wittgenstein, 1953, §198).

در نگاه مک‌داول اگر نتوانیم بفهمیم که درک‌مان از معنا از ابتدا نادرست بوده است، بند ۲۰۱ ما را با یک دو حدی در درس‌ساز مواجه می‌کند: بخش نخست از این دو حدی همان فریبی است که ذکر شد؛ اینکه انگار باید به دنبال یک «فکت» یا «امر واقعی» در جهان یا در مورد گوینده بگردیم که بتواند یک «تعبیر» منحصر به فردی را متعین ساخته، تعبیر دیگر را دور اندازد. این امید واهی اما تنها به تسلسل تعبیر می‌رسد.

در این بخش نقد مک‌داون به کریپکی این است که کریپکی طوری دیتگنشتاین را تفسیر می‌کند که گویی دیتگنشتاین با شک‌گرا دربارهٔ موجه و مشروع بودن چنین چیزی «موافقت دارد» و پس با پیامد آن نیز همراه است. به عبارت دیگر بر اساس تفسیر کریپکی، دیتگنشتاین با شک‌گرا موافق است که هر نوع جست‌وجویی برای فکتی که معانی را متعین سازد ما را به تسلسل‌تعبیر و سپس پارادوکس می‌رساند و در نتیجه باید کل این ایده را که «فکتی» در مورد معنا وجود دارد، دور بیندازیم. اما مک‌داون مخالف این مدعا است:

آنچه دیتگنشتاین به‌وضوح در بخش دوم از پاراگراف ۲۰۱ مدعی است، این است که کل این استدلال‌ها و مدعیات به واسطهٔ «یک بدفهمی» تباه شده است. دیتگنشتاین به همین دلیل به ما می‌گوید که واکنش صحیح به پارادوکس، نه پذیرش آن بلکه تصحیح آن بدفهمی‌ای است که کل این مشکلات را باعث شده است: یعنی فهم اینکه «راهی برای درک یک قاعده وجود دارد که خودش "یک تعبیر نیست"» (McDowell 1984, p.331).

اما بخش دوم از دوحدی ذکرشده به تلاش گروهی مرتبط است که برای فرار از تسلسل‌تعبیر، دیتگنشتاین را طوری تفسیر می‌کنند که گویی به این موضوع معتقد است که «فهم یک عبارت ... باید ارائهٔ دادن تعبیری باشد که خودش قابل تعبیر نباشد» (1984, p.332). این «تعبیر غیرقابل تعبیر»، در نظر این گروه، قرار است شکافی را پر کند که به واسطهٔ تسلسل‌تعبیر میان فهم ما از یک کلمه و کاربرد صحیح آن در آینده به وجود آمده بود: اگر بتوان تعبیری از یک قاعده ارائه داد که کاربرد ما با آن مطابقت داشته باشد؛ اما قابل تعبیر به نحوی دیگر نیز نباشد، می‌توان گفت که کاربردهای ما بر اساس آن «تعبیر غیرقابل تعبیر»، کاربردهایی صحیح خواهند بود.

به نظر مک‌داون در اینجا مشکل دیگری بروز پیدا می‌کند: با این کار ما سرشت و

چه بودگی معنا، فکت‌های معنایی، قواعد و مشابه آن را به کل به امری مرموز بدل کرده‌ایم؛ چنان که مک‌داون ذکر می‌کند:

نتیجه غیرقابل مقاومت این امر آن خواهد بود که عمل پیروی از قاعده را به مثابه عملکرد یک ماشین اثیری ایر-ثابت (a super-rigid yet ... ethereal machine) ... تصویر کنیم» (1984, p.332).

به بیان دیگر گروه مذکور تلاش می‌کنند برای فرار از تسلسل‌تعبیر، گویندگان زبان را به مثابه نوعی ماشین تصویر کنند که دائماً برون‌دادها یا واکنش‌هایی را تولید می‌کنند که همواره صحیح است چون همگی با یک قاعده غیرقابل تعبیر یا یک ابرقاعده مطابقت دارند، ابرقواعدی که ممکن نیست بتوانند طور دیگری تعبیر شوند؛ اما در عین حال به طور موفقیت‌آمیزی همواره در حال هدایت ما در تمام موارد کاربرد یک کلمه در آینده هستند. مشکل اما این است که اکنون این گروه باید به این پرسش پاسخ دهند که چرا و چه چیزی درباره این ابرقواعد یا ابرفکت‌ها وجود دارد که اجازه نمی‌دهد بتوان آنها را طور دیگر تعبیر کرد؟ چرا آنها مصون از مشکل تسلسل‌تعبیرند؟ به نظر می‌رسد اگر قرار باشد دوباره به مشکل تسلسل‌تعبیر مواجه نشویم، اساساً پاسخی به این پرسش نمی‌توان داد و بنابراین سرشت و چه‌بودگی این ابرقاعده‌ها به کل تبدیل به یک امر رازآلود (A Myth) می‌شود. اما چنان که مک‌داون تأکید می‌کند، «یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های دیتگنشتاین اتفاقاً زیر سؤال بردن چنین رمزبارگی‌هایی بوده است» (1984, p.332). چنین تصویر غیرقابل قبولی از زبان، همان تصویری از انسان‌ها به عنوان ماشین‌هایی است که صرفاً رفتارهایی متعین را همچون برون‌دادهای یک ماشین از خود بروز می‌دهند، واکنش‌هایی که به طور خودکار و غیرقابل توجیهی، مطابق با قاعده متعینی است، قاعده‌ای که از آن هیچ تعبیری نمی‌توان ارائه کرد: گویی به طرز عجیب و نامعلومی همه چیز پیشاپیش به طور متعینی حاضر است.

مک‌داون پس از بیان و شرح این دوحدی، اشاره می‌کند که ویتگنشتاین اساساً هیچ یک از دو بخش دوحدی فوق را تأیید نمی‌کند و این بر خلاف مدعای کرپیکی است: ویتگنشتاین اساساً قصدش این نبوده است که این مرموزبودگی معنا را با «پذیرش» این نتیجه شک‌گرایانه حل کند که هیچ فکتی درباب معنا وجود ندارد. بر خلاف خوانش کرپیکی اتفاقاً حرف ویتگنشتاین آشکارکردن این موضوع بوده است که دوحدی ذکر شده غیرقابل اجتناب نبوده است: راهی برای فهم فعالیت‌های معمول زبانی ما وجود دارد که به راحتی می‌تواند از اساس با چنین دوحدی‌هایی مواجه نشود؛ چنان‌که مک‌داون بیان می‌کند:

این رمزبارگی در پی خواست ما برای پرهیز از پارادوکس بخش اول پاراگراف [۲۰۱] فقط بدان جهت موجب آزار ما شده بود که غرق در یک بدفهمی بوده‌ایم؛ حمله به این رمزبارگی، حمایتی از پارادوکس به بار نمی‌آورد، بلکه در عوض، به همراه این حقیقت که پارادوکس اساساً قابل مسامحه نیست، استدلالی را علیه آن بدفهمی می‌سازد (، 1984, p.332).

دوحدی ذکر شده غیرقابل اجتناب می‌بود تنها اگر فهم زبانی را همواره مبتنی بر یک تعبیر می‌دانستیم. اما در نظر ویتگنشتاین اتفاقاً همین موضوع یک بدفهمی اساسی در برخورد ما با معنا و فهم زبانی بوده است.

به این ترتیب بر خلاف مدعای کرپیکی، ویتگنشتاین هرگز با هیچ فرد شک‌گرایی همراهی نداشته است؛ خصوصاً با شک‌گرایی کرپیکی که مدعی است پارادوکس وی منتهی به پذیرش این موضوع می‌شود که هیچ فکتی در باب معنا وجود ندارد و البته نتیجه این موضوع نیز آن است که اگر ویتگنشتاین اساساً با شک‌گرایی کرپیکی و نتیجه شک‌گرایانه استدلال وی موافقتی نداشته است، نیازی نیز به ارائه یک «پاسخ شک‌گرایانه» نداشته است؛ خصوصاً پاسخی که کار خود را با «پذیرش» نتیجه

شک گرایانه «شک‌گرا» آغاز می‌کند. این موضوع اساس نقد مک‌داون به تفسیر کریپکی از ویتگنشتاین را می‌سازد.

اکنون مهم است که بررسی کنیم خوانش خود مک‌داون از ویتگنشتاین چیست. به نظر مک‌داون اتفاقاً ویتگنشتاین نه تنها واقع‌گرایی را رد نمی‌کند، بلکه یک پاسخ غیرشک‌گرایانه نیز به مشکل تسلسل‌تعبیر و پارادوکس ذکر شده ارائه می‌دهد. در بخش بعد تلاش می‌کنیم خوانش مک‌داون از آموزه‌های ویتگنشتاین در باب معنا و پیروی از قاعده را معرفی کنیم.

ب) ویتگنشتاین مک‌داون

در نگاه مک‌داون ویتگنشتاین اتفاقاً پاسخی را برای پارادوکس خود در همان بند ۲۰۱ ارائه کرده است. به نظر او ابتدا باید برخی بدفهمی‌ها کنار گذاشته شود. نخست آنکه باید بتوانیم «در مسیر این گفته ویتگنشتاین حرکت کنیم که درک یک قاعده را چیزی بدانیم ... که خودش یک تعبیر نیست» (McDowell 1992, pp.43-44). باید بفهمیم که منظور ویتگنشتاین از این حرف که درک یک قاعده به معنای ارائه برخی تعبیر نیست به چه معناست. اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم، اساساً به تسلسل‌تعبیر برنخواهیم خورد و «این موضوع ما را در آزادی کامل برای این موضوع قرار می‌دهد ... که درک یک قاعده را فکتی در مورد گوینده که از آن بهره می‌برد، در نظر بگیریم» (1992, p.44).

قدم بعد این است که ببینیم کریپکی در تفسیر خود از ویتگنشتاین یعنی در اسناد یک استدلال و پاسخ شک‌گرایانه به او چه چیزی را پیش‌فرض خود داشته است و خود را از آن رها سازیم. به نظر مک‌داون مدعای ویتگنشتاین کریپکی این بود که «هر آن چیزی که در ذهن گوینده در هر زمانی وجود دارد، نیاز به تعبیر دارد اگر قرار است بتواند

چیزهایی را که بیرون از ذهن وی وجود دارند به نحوی به دسته‌ای از چیزها که با آن امر ذهنی در مطابقت قرار دارند و به دسته‌ای دیگر که با آن مطابقت ندارند، دسته‌بندی کند» (1992, p.42)؛ مثلاً فرض کنید در ذهن شخص ایده‌ای ذهنی (Mental Idea) از سبزبودن وجود دارد یا مثلاً نمونه‌ای (Mental Image) از اینکه رنگ سبز چه رنگی است. در بیرون از ذهن وی، اشیای مختلفی با رنگ‌های مختلفی وجود دارند. حال کدام یک از این اشیا در دسته‌ای قرار می‌گیرند که بر اساس تصویر ذهنی شخص از سبزبودن در دسته سبزها قرار می‌گیرند یا مطابق با تصویر ذهنی وی از سبزبودن‌اند؟ به نظر دیدگشتاین کپیکی برای اینکه ببینیم آیا یک شیء مانند یک زمرد سبز با آن تصویر ذهنی از سبزبودن مطابقت دارد یا نه، مجبوریم به تعبیری معین از آن عنصر ذهنی متوسل شویم؛ مثلاً بگوییم که یک شیء با آن تصویر ذهنی مطابقت دارد اگر «رنگ یکسانی با» آن تصویر ذهنی داشته باشد. به این معنا آن تصویر ذهنی را به عنوان تصویر ذهنی سبز «تعبیر کرده‌ایم» که شخص را در به‌کارگیری کلمه «سبز» راهنمایی می‌کند: کلمه «سبز» باید در مورد اشیایی به کار برده شود که رنگ یکسانی با آن تصویر ذهنی یا نمونه ذهنی از سبزبودن دارد. مشکل شک‌گرا این بود که در اینجا ما یک امر ذهنی را فراخوانده‌ایم تا بتوانیم معنای کلمه «سبز» یعنی «سبزبودن» را تعیین کنیم و بگوییم که «سبز» به معنای «سبز» است نه «آبی» یا هر چیز دیگر. این فکت که شخص کلمه «سبز» را در مورد اشیایی به کار می‌برد که با آن نمونه ذهنی سبز مطابقت دارند، نشان می‌دهد که معنای کلمه «سبز» برای گوینده به معنا «سبز» است، نه «آبی». اما شک‌گرا در اینجا یک فرض شک‌گرایانه را ارائه می‌داد تا نشان دهد این توسل به امور ذهنی به نتیجه نمی‌رسد. نخست آنکه یک نمونه فیزیکی یا ذهنی از یک رنگ به خودی خود، هیچ چیزی به ما نمی‌گوید، همان طور که یک علامت راهنمایی و رانندگی به خودی

خود چیزی به ما نمی‌گوید: نمی‌گوید که باید در مواجهه با آن چه کاری را انجام دهیم؛ تنها پس از مطالعه کتابچه راهنماست که می‌فهمیم فلان علامت به چه معناست و پس هنگامی که با آن مواجه شدیم، باید چه کاری انجام دهیم. اما کاری که یک دفترچه راهنما انجام می‌دهد، چیزی نیست جز ارائه یک «تعبیر» از آن علائم: آیا نمی‌توانست تعبیر دیگری از آن علائم وجود داشته باشد؟ در مورد نمونه ذهنی یا فیزیکی رنگ سبز نیز همین موضوع صادق است. این نمونه همانند یک علامت است که به خودی خود هیچ چیزی به گوینده نمی‌گوید: تنها هنگامی برای گوینده کاربرد دارد که وی یک قصد مشخصی را در به کارگیری آن شکل داده باشد یا آن نمونه برای وی یک معنای متعینی داشته باشد یا قاعده‌ای در ذهن داشته باشد که بر اساس آن، نمونه مذکور را به کار ببرد و مشابه آن.

روشن است که در اینجا به تسلسل تعبیر خواهیم رسید؛ چون پرسش شک‌گرا این است که چه فکتی در مورد گوینده قرار است این تعبیر مشخص را متعین سازد که تنها اشیای سبز با آن تصویر ذهنی مطابقت دارند؟ به عبارتی آن نمونه مثلاً می‌تواند نمونه‌ای از چیزی باشد که می‌توان آن را به پیروی از ندسون گودمن (۱۹۷۳ م) «سآبی» نامید.* کلمه «سبز» به معنای «سآبی» است اگر در مورد اشیای سبز تا پیش از زمان الف و در مورد اشیای آبی، پس از زمان الف، به کار برده شود. نیز کلمه «سبز» به معنای «سبز» است (نه «سآبی» یا هر چیز دیگر) اگر همواره فقط در مورد اشیای سبز به کار برده شود. اکنون سؤال این است که چه چیزی تعیین می‌کند که نمونه ذهنی سبز، نمونه‌ای از سبز

* مثال خود گودمن «Grue» است که از ترکیب کلمات «Green» و «Blue» به دست آمده است. در اینجا از ترکیب «سبز» و «آبی» می‌توان ترکیب «سآبی» را ساخت. نگارنده این ترکیب بدیع را از دکتر محسن زمانی شنیده است.

است نه سآبی؟ اگر شخص بر اساس آن نمونه، کلمه «سبز» را در مورد یک زمرد، پیش از زمان الف به کار ببرد، آیا این موضوع بدان معناست که «سبز» برای وی لزوماً به معنای «سبز» است، نه «سآبی»، نمی‌توان پاسخی را مشخص کرد؛ چون آن تصویر ذهنی نمونه‌ای از هر دوی آنهاست.

بنابراین بر اساس مدعای ویتگنشتاین کرپکی هیچ چیزی در ذهن گوینده نمی‌تواند بدون ارائه و متعین کردن یک تعبیر مشخص از آن، مطابقت یا عدم مطابقت کاربرد با آن آیتم ذهنی را مشخص کند: اگر نتوان متعین کرد که شخص کدام تعبیر را در مورد آن نمونه ذهنی در نظر دارد، نمی‌توان گفت که آیا کاربرد وی از کلمه «سبز» در مورد یک شیء آبی بعد از زمان الف درست است یا نه؛ چون بر اساس یک تعبیر، آن تصویر ذهنی، نمونه‌ای از سبزبودن است و بر اساس تعبیری دیگر، تصویری از سآبی بودن. البته روشن است که می‌توان بی‌نهایت از این تعابیر ارائه داد. توسل به یک امر ذهنی دیگر تنها تسلسل تعابیر را تسهیل می‌کند. به این معنا، پیش‌فرض ویتگنشتاین کرپکی این بوده است که «تنها تحت تعبیری مشخص از چیزی در ذهن یک شخص است که این پرسش می‌تواند مطرح شود که آیا چیزهای غیرذهنی [همچون یک زمرد] با آن چیز ذهنی مطابقت دارند یا نه» (1992, p.44). البته واضح است که تسلسل تعابیر این را ناممکن می‌سازد که بتوان یک تعبیر مشخصی را متعین ساخت. به همین دلیل در نگاه ویتگنشتاین کرپکی «باید درکی از این موضوع که چنین اسادهایی صحیح هستند یا نه ارائه دهیم که به فکت‌ها و مطابقت با آنها متکی نباشد، بلکه در تبیینی از یک فعالیت اجتماعی که مبتنی بر تشخیص و پذیرش واکنش‌های دوطرفه است، بروز یابد» (1992, p.44). پس تنها چیزی که برای ویتگنشتاین کرپکی باقی می‌ماند، توسل به توافقات در رفتار افراد در یک جامعه زبانی است: موافقت در کاربرد، همان صحیح‌بودن کاربرد

است و هیچ چیز دیگری در این میان وجود ندارد مگر سودمندبودن این نوع فعالیت زبانی.

اما در نگاه مک‌داول اگر بتوانیم خود را از پیش‌فرض ناموجه ویتگنشتاین کرپیکی رها کنیم، به چنین چیزی نیز نیاز نخواهیم داشت. درواقع یک تبیین غیرشک‌گرایانه از معنا این موضوع را در خود دارد که «اساساً نباید فرض کنیم که رد این موضوع که فهم شخص از چیزی فکتی در مورد وی است، کمکی به ما خواهد کرد» (1992, p.45): اگر از پیش‌فرض ناموجه ویتگنشتاین کرپیکی رها شویم، نیازی نیز نخواهیم داشت که به فکت‌های معنایی بدبین باشیم؛ چراکه این بدبینی به آن جهت بود که تمام تمرکز ما بر مفهوم تعبیر و مشکل تسلسل‌تعبیر بود؛ یعنی اینکه اگر به فکت‌ها متوسل شویم، به مشک تسلسل برمی‌خوریم؛ چون مجبور خواهیم بود تعبیری را متعین سازیم. اما اگر این اجبار کنار گذاشته شود، مشکلی نیز در فکت‌ها وجود نخواهد داشت.

به این معنا فکت‌هایی که فهم‌گوینده از یک کلمه را می‌سازند، قرار نیست صرفاً به چیزهایی محدود باشند که «در ذهن یک گوینده» می‌گذرد؛ بلکه «اینکه یک شخص جایگاه مشخص و مناسبی را در یک جامعه داراست، می‌تواند فکتی در مورد وی باشد» (1992, p.45)؛ فکتی که فهم‌وی از معانی کلمات را برمی‌سازد. پس باید به نکته اصلی ویتگنشتاین بازگردیم؛ «راهی برای درک یا فهم یک قاعده وجود دارد که خودش "یک تعبیر نیست"». در این صورت راه حل ویتگنشتاین این خواهد بود که به جای جست‌وجو برای یافتن فکت‌هایی ذهنی بر جایگاه و روابط شخص در یک جامعه زبانی متمرکز شویم. تا اینجای کار راه حل شک‌گرایانه ویتگنشتاین کرپیکی و راه حل غیرشک‌گرایانه ویتگنشتاین مک‌داول در یک موضوع مشترک‌اند: اگر قرار است به تسلسل‌تعبیر مواجهه نشویم، باید از رجوع به آنچه در ذهن گوینده می‌گذرد، دست برداریم.

تفسیر مک‌داون از ویتگنشتاین وی را علیه آموزه‌ای می‌داند که مک‌داون آن را «تز اصلی» (Master Thesis) نامیده است. بر اساس این تز «هر آن چیزی که یک شخص در ذهن داشته باشد، تنها به واسطه اینکه به یکی از طرق مختلف ممکن تعبیر شود، خواهد توانست یک دسته‌بندی از آیتم‌های فزادنی را به آن آیتم‌هایی که با آن امر ذهنی مطابق‌اند و آنهایی که چنین مطابقتی ندارند، دسته‌بندی کند» (1992, p.45)؛ مثلاً فرض کنید فیلی در اتاق کناری باشد. به نظر طبیعی می‌رسد که بگوییم این اندیشه که فیلی در اتاق کناری است، صادق است اگر و تنها اگر این فکت که «فیلی در اتاق کناری است» در جهان برآورده شده باشد یا به واقع امر فیلی در اتاق کناری باشد. اما تز اصلی متضمن این است که آنچه من در ذهن دارم، در اینجا اندیشه من «در بهترین حالت خود چیزی است که «می‌تواند» این گونه تعبیر شود که چنان محتوایی دارد، در حالی که ضرورتی ندارد که چنین تعبیر شود» (1992, p.46). اما در نظر مک‌داون چنین مدعایی به کل خلاف شهود و درک متعارف ما از معناست. اما موضع‌گیری ویتگنشتاین در این مورد بر اساس خوانش مک‌داون از وی چیست؟

مک‌داون مخالف این عقیده است که ویتگنشتاین چنین مشکلی را حل‌نشده رها کرده است یا به طریقی «سکوت‌گرایانه» (Quietist) از کنار آن گذشته است. بر عکس، ویتگنشتاین مک‌داون بر این باور است:

ما باید یک عیب‌یابی (diagnosis) در اینجا انجام دهیم که چرا این تمایل را داشته‌ایم که به چنین فرضیات عجیبی درافتیم که چنان‌که در تز اصلی خود را نشان داده است، پرسش‌هایی این گونه را به نظر ما مهم و درخور پاسخ نمایانده است (1992, p.47).

ویتگنشتاین مک‌داون یک درمان‌گر است نه یک سکوت‌گرا. اما اگر ویتگنشتاین چنین روشی دارد، چه مشکلی را در این مورد تشخیص داده است؟ می‌دانیم که باید این موضوع را سامان ببخشیم که وقتی یک شخص معنایی را درک می‌کند، چنین معنایی،

محدودیت‌هایی هنجارین را بر رفتار وی اعمال می‌کند. در این مورد دیدگانشاین مخالفتی ندارد. آنچه وی رد می‌کند، این است که چنین ارتباط هنجارینی میان معنا و کاربرد به واسطه تعابیر برقرار شود. این ایده که ابتدا باید تعبیری را متعین سازیم و سپس از آن طریق ارتباط معنا و کاربرد صحیح را بررسی کنیم، اساساً هر تلاشی برای برقراری این ارتباط را نابود می‌کند: هر چیزی که به آن متوسل شویم، می‌تواند به نحو دیگری نیز تعبیر شود و پس به تسلسل تعابیر خواهیم افتاد.

در نگاه مک‌داول «حرکت درست در پاسخ به این مشکل تشخیص این امر است که نباید این موضوع را پیش‌فرض داشته باشیم که آنچه ما کار خود را با آن شروع می‌کنیم، امری است که «صرفاً آنجا ایستاده است» (Stands there). نباید فرض کنیم که محیط و ویژگی‌های هنجارین فهم زبانی می‌تواند صرفاً به واسطه نقشی که مفهوم تعبیر در آن بازی می‌کند، معنا و جایگاهی داشته باشد» (1992, pp.47-48). به عبارتی نباید نمادها، کلمات و مشابه آن را صرفاً اموری در نظر بگیریم که در خود هیچ چیزی ندارند و صرفاً در جایی رها و ایستا هستند و تنها هنگامی کاربرد و معنایی دارند که ابتدا تعبیری از آنها ارائه شده باشد. در اینجا مک‌داول درباره دیدگاهی واقع‌گرایانه که به «افلاطون‌گرایی» نیز معروف است، صحبت می‌کند.

به نظر وی انواع مختلفی از این نوع واقع‌گرایی وجود دارد. یک نوع آن همان دیدگاه مشکل‌داری بود که درباره آن و مشکلاتش صحبت شد؛ یعنی دیدگاهی که انسان را ماشینی در نظر می‌گیرد که واکنش‌های آن به طور خودکار و به نحوی نامعلوم با قواعد مطابقت دارد. اما در نگاه مک‌داول انواع مقبول‌تری نیز از این دیدگاه وجود دارد که می‌توانند این موضوع را روشن کنند که معنا به چه طریقی ممکن است استاندارد یا شرایط کاربرد صحیح کلمات را متعین سازد. پیشاپیش می‌دانیم که

دیتگشتاین مک‌داول قرار نیست اجازه دهد تسلسل تعابیر شروع شود. هدف دیتگشتاین این است که تز اصلی را اساساً بیرون بیندازد که به دنبال آن تسلسل تعابیر به کل آغاز نشود. در اینجا مک‌داول از مفهوم عادت (Custom) که از مفاهیم مهمی است که دیتگشتاین آن را معرفی کرده است، استفاده می‌کند:

به نظر من این آموزه که اطاعت از یک قاعده، یک فعالیت (Practice) است، قرار است پاسخ مورد نظر ما را برسازد... ما باید این را تشخیص دهیم که اطاعت از یک قاعده یک فعالیت است اگر قرار است این موضوع برای ما قابل فهم (Intelligible) باشد که راهی برای درک یک قاعده وجود دارد که خودش یک تعبیر نیست (1984, p.339).

دیتگشتاین در بند ۱۹۸ از پژوهش‌های فلسفی این پرسش را مطرح می‌کند که «آیا هر کاری که من انجام می‌دهم، می‌تواند طوری در نظر گرفته شود که با یک قاعده مفروضی مطابق باشد؟ - اجازه دهید این را بپرسم: بروز یک قاعده (The expression of a rule - مثلاً یک علامت راهنما (Sign-post) - قرار است با اعمال من چه ارتباطی داشته باشد؟ چه نوع ارتباطی در اینجا برقرار است؟» (198). به نظر دیتگشتاین پاسخی درخور می‌تواند این باشد که «من این گونه آموزش دیده‌ام یا تربیت شده‌ام که به این علامت به طریقی معین واکنش نشان دهم و اکنون نیز به همان صورت به علامت مذکور واکنش نشان می‌دهم» (198). مشکل اصلی همان طور که می‌توان حدس زد، بروز مشکل تسلسل تعابیر است. این فکت که من به این یا آن طریق تعلیم دیده‌ام که به اموری معین، مانند برخی نماد یا علامت، به طریقی معین واکنش نشان دهم و اکنون نیز مطابق با آن تعالیم، واکنشی مشابه را نشان می‌دهم، بر اساس تز اصلی، تنها «یکی از طرقی است که واکنش من می‌تواند تحت آن تعبیر شود». اما راه‌های بسیار دیگری نیز برای تعبیر آن وجود دارد که اساساً مطابقتی با آن علامت ندارد. به علاوه چنین داستانی تنها «توصیفی» خواهد بود از اینکه من چگونه واکنش نشان داده‌ام، می‌دهم یا خواهم

داد نه اینکه «باید» چگونه واکنش نشان دهم. تعلیم دیده‌ام که وقتی یک میز قابل مشاهده باشد، کلمه «میز» را بیان کنم. این یک فکت است؛ اما یک فکت توصیفی (Descriptive Fact)، نه هنجارین و تجویزی (Normative or Prescriptive Fact). اما ویتگنشتاین به اعتراض فوق در مورد امکان تعبیر دیگر این گونه پاسخ می‌دهد: «بر عکس؛ اشاره کردم که یک شخص از یک علامت راهنما تبعیت می‌کند تنها اگر کاربرد منظمی (A regular use) از آن علامت وجود داشته باشد، یک عادت» (198). این اساس پاسخ ویتگنشتاین به مشکل معناداری، پیروی از قاعده، هنجارمندی معنا و وجود فکت‌های معنایی است.

در نگاه مک‌داول پاسخ غیرشک‌گرایانه ویتگنشتاینی متضمن آن است که در همان لحظه‌ای که به نظر می‌رسد به کارگیری مفهوم مطابقت (The concept of accord) در حال گشودن راه برای مشکل تسلسل تعبیر است، ویتگنشتاین وارد می‌شود و جلوی آن را می‌گیرد. در نظر ویتگنشتاین مفهوم تعبیر اساساً هیچ نقشی در مفهوم مطابقت با یک نماد یا پیروی از یک قاعده بازی نمی‌کند؛ چنین چیزی را می‌توانیم با نگاه به روش معمول و روزمره افراد در پیروی از یک نماد به‌خوبی ببینیم. در پیروی از یک علامت راهنما این گونه نیست که ابتدا یک «تعبیر» از آن ارائه دهیم و سپس بخواهیم بر اساس آن تعبیر، واکنش نشان دهیم؛ بلکه «موارد روزمره پیروی از یک علامت راهنما صرفاً عمل به آن طریقی است که به نظر شخص در این و آن موقعیت طبیعی می‌رسد و این موضوع پیامد تعالیمی است که شخص در مراحل تربیت خود دریافت کرده است» (1992, p.50). این یک فکت است که در درون خود هنجارین است. اما چگونه؟ به نظر می‌رسد در اینجا مشکلی اساسی بروز یابد.

فهم ویتگنشتاینی از مفهوم عادت باید از افتادن در دام دو دیدگاه خطرناک پرهیز

کند: ذهنی کردن بیش از حد رفتار (over-mentalizing of the behavior) و خالی از ذهن کردن افراطی رفتار (under-mentalizing of the behavior). مشکل اول هنگامی رخ می‌دهد که ما پیروی از قاعده را با مفهوم تعبیر و بارکردن تعبیری متعین بر هر مورد از عمل پیوند دهیم. چنان‌که بحث شد، ارائه تعبیری متعین از هر عمل، تنها به تسلسل تعبیر و پارادوکس ختم می‌شود. خالی کردن رفتار از هر نوع فهم پیشینی از زبان و معنایی نیز خطر دیگری در پی دارد: رفتار از هر نوع مشخصهٔ هنجارینی خالی خواهد شد و بنابراین تبیین درستی و نادرستی رفتار و کاربرد زبان با مشکل مواجه می‌شود. این اتفاق هنگامی رخ می‌دهد که رفتارهای زبانی شخص را صرفاً برون‌داد یک مکانیسم علی در نظر بگیریم که نتیجهٔ تعلیم و تربیت و به معنایی، شرطی شدن شخص به نحوی معین است؛ به بیان دیگر تصویر نخست از زبان و فهم زبانی، رفتار یا کاربرد ما را مطابق با یک قاعده می‌داند تنها اگر بتوان آن را به نحوی معین تعبیر کرد، خصوصاً با به‌میان‌آوردن برخی امور ذهنی. چنان‌که دیدیم، هیچ امر ذهنی‌ای نمی‌توانست تعبیری مشخص را متعین کند و یک عمل را مطابقت با آن درست یا نادرست دانست؛ چراکه به تسلسل تعبیر ختم می‌شد. تصویر رادیکال دیگر اما کاربرد زبانی ما را چیزی بیش از پاره‌ای تمایلات طبیعی ما به تولید برخی واکنش‌ها نمی‌داند که به واسطهٔ تحت تعلیم قرار گرفتن خاصی شکل پیدا کرده‌اند، نوعی از رفتارگرایی محض. در این تصویر «فهم» یک قاعده یا «درک» معنا هیچ نقشی بازی نمی‌کنند و بنابراین معلوم نیست چگونه می‌توان میان انسان‌ها و مثلاً طوطی‌ها که آنها نیز می‌توانند تحت تعلیماتی مشابه قرار گیرند، تمایزی معنادار برقرار کرد.

مک‌دادن تأکید می‌کند که منظور دیتگنشتاین از عادات زبانی، هیچ یک از این دو دیدگاه افراطی نیست؛ بلکه «آموزش، تنها در درون یک عادت زبانی قابل معرفی و بروز

است» (1992, p.50). این در درون شکل زندگی ماست که آموزش می‌تواند معنایی داشته باشد و در آن شکل زندگی، رفتارها پیشاپیش معنادارند. هنگامی که ویتگنشتاین درباره مفاهیمی مانند عادت، سازمان (Institution)، شکل زندگی و مشابه آن صحبت می‌کند، اساساً یک فلسفه‌ورزی سنتی و تئوری‌پردازی فلسفی را در ذهن ندارد؛ بلکه «نکته مورد نظر وی این است که یادآور شود پدیده طبیعی زندگی معمول انسان، خودش توسط معانی و فهم پیشاپیش شکلی به خود گرفته است» (1992, p.51). چنان‌که خود ویتگنشتاین نیز بیان کرده است، «دستوردادن، پرسش، محاسبه کردن، گپ‌زدن، همه همان قدر بخشی از تاریخ طبیعی ما هستند که راه رفتن، غذا خوردن، نوشیدن و بازی کردن» (1953, §25). جامعه ما و جهانی که در آن به دنیا می‌آییم و در آن آموزش می‌بینیم و رشد می‌کنیم، پیشاپیش مفهوم‌سازی شده است و رفتارهای افراد، پیشاپیش معنادار. چنان‌که مک‌داول در کارهای متأخر خود توضیح می‌دهد، «ویتگنشتاین "پیروی از یک قاعده" را به عنوان شرحی روشن‌گر از این ایده به کار گرفته است که ما در پرتو درکی از درست بودن (a conception of correctness) عمل می‌کنیم. پیروی از یک علامت راهنما، برای ویتگنشتاین، موردی از همین عمل بر اساس درکی از درستی است، عمل بر اساس فهمی از چیزی مشخص» (2019, p.48). به همین دلیل است که وی این ایده را رد می‌کرد که علائم چیزهایی هستند به لحاظ هنجارین خنثی: چنین درکی از آنها به تسلسل تعابیر ختم می‌شود. رد این درک از قواعد ما را از قید دو دیدگاه افراطی و تفریطی فوق رها می‌کند. نمادها، کلمات و مشابه آن، که ما در یک جامعه زبانی از آنها استفاده می‌کنیم، به لحاظ هنجارین خنثا نیستند، بلکه پیشاپیش قاعده‌مندند. به همین دلیل است که هنگامی که این درک نادرست از ارتباط میان معنا و کاربرد یا همان تز اصلی، کنار گذاشته می‌شود، اساساً شکافی در این میان

وجود نخواهد داشت که نیاز باشد با مفاهیمی مانند تعبیر پر شود.

به این ترتیب عمل به طریقی معین، نتیجه تبعیت ما از یک عادت است که آموخته‌ایم؛ اما این یعنی شخص خودش همراه و بخشی از آن فعالیت مرتبط است و این همان «تبعیت یا پیروی از یک قاعده» است:

این موضوع، یک فهم یا درکی از قاعده ... را بروز می‌دهد که خودش یک تعبیر نیست. این همان فکت یا حقیقتی را منعکس می‌کند که بر اساس آن، سوژه به این گونه است که یک علامت راهنما، خودش و نه آن علامت تحت تعبیری معین، به شخص می‌گوید که به چه نحوی عمل کند» (2019, p.50).

پس ما نه به تعبیر بلکه به نظمی در کاربرد یعنی به یک عادت نیاز داریم که خودش در شکل زندگی مشخصی که ما داریم، پیشاپیش هنجارمند و قاعده‌مند است. «پیروی از یک قاعده» چیزی جز درگیر شدن در چنین فعالیتی نیست که در مرور زمان تمرین می‌شود و به تسلط به یک تکنیک در به‌کارگیری زبان منتهی می‌شود: «مردمی که بخشی از این فعالیت‌اند به وسیله خود آن علائم و نه تعبیری از آنها به آنها گفته می‌شود که چگونه عمل کنند» (2019, p.53). به همین معنا جایگاه شخص یا عضویت وی در چنین فعالیت جمعی‌ای، فکتی در مورد وی است؛ فکتی که پیشاپیش هنجارمند است:

من صرفاً بر اساس نحوه‌ای که آموزش دیده‌ام، عمل می‌کنم. ... این آموزش در درون یک عادت شکل می‌گیرد. اگر چنین نبود، ... تصویر ما نیز دارای عناصری نمی‌بود که ما را مجاز کنند از پیروی [یا همراهی با] یک علامت راهنما صحبت کنیم (1984, p.339).

در نظر مک‌داول چنین درکی از معنا و فهم، تمام آن چیزی را که نیاز داریم به ما می‌دهد؛ اما باید توجه داشت که پیروی از قواعد امری است اجتماعی: «تسلط مشترک ما بر یک زبان، ما را به این قدرت مجهز می‌کند که معانی را بدون نیاز به تعبیر بدانیم؛ چون ما را به این ظرفیت می‌رساند که معانی را در کلمات افراد بشنویم» (1984,)

351-350 pp). تنها در یک جامعه زبانی است که معانی قابل درک‌اند؛ چراکه ذهن‌های ما برای یکدیگر گشوده می‌شوند: «یک جامعه زبانی، ... به واسطه داشتن توانایی ملاقات ذهن‌ها با هم، با هم پیوند دارد» (1984, p.351). هر یک از افراد جامعه می‌توانند معنای اظهارات دیگری را مستقیماً در کلماتش بشنوند و به طور آئی آن معانی را بفهمند، چون نیازی به تعبیر ندارند. به این معنا ویتگنشتاین مک‌داول هیچ‌گاه به دنبال بازنگری (revision) در درک معمول ما از معنا و فهم زبانی نبوده است. بر اساس این درک معمول، اعمال ما پیشاپیش قاعده‌مندند. هدف ویتگنشتاین بستن راه برای تبیین‌های بد فلسفی از این پدیده بوده است. هنگامی که بتوانیم به زبان و معنا به این نحو نگاه کنیم، مشکلات فلسفی پیچیده پیشین اساساً ناپدید می‌شوند؛ خصوصاً مسائلی که فکر می‌کردیم حول وحوش مفهوم صدق، فکت و مشابه آن وجود دارد. این کلمات دارای معنایی مشخص در بازی‌های زبانی مناسب خود هستند نه چیز دیگر (Brandt (2014), Conant (2004), Ginsborg (2020), Guardo (2020), Horwich (2019), Kusch (2006), McGinn (1997, Chapter 3; 2013), and Wilson (1998)).

ج) بررسی دیدگاه مک‌داول

دو موضوع مهم در این بخش بررسی خواهد شد: (۱) تفسیر مک‌داول بر خلاف مدعای وی، اختلاف چشم‌گیری با تفسیر کریپکی ندارد. (۲) به علاوه نشان داده خواهد شد که خوانش کریپکی به‌خوبی می‌تواند انتقادات و نکات تفسیری مک‌داول را پاسخ دهد. به این معنا، تفسیر و انتقادهای مک‌داول از خوانش کریپکی دارای مبانی محکمی نخواهد بود. برای ورود ابتدا باید دید توجیه مک‌داول برای خوانش خود از ویتگنشتاین چیست. موضوع از این جهت مهم است که -چنان‌که پیش از این ذکر شد- وی قرار نیست دیدگاهی سکوت‌گرایانه را دنبال کند و به این معنا، ویتگنشتاین را مدافع این دیدگاه نمی‌داند. در این صورت باید استدلالی برای این مدعای خود که از ویتگنشتاین

استخراج کرده است، داشته باشد؛ یعنی این مدعا که فعالیت زبانی به خودی خود از معنا بار شده است و نیز پیشاپیش هنجارمند است، خصوصاً که وی به دنبال خوانشی از ویتگنشتاین است که بتواند با دیدگاه واقع‌گرایی معنایی نیز همساز باشد.

مسئله اصلی ویتگنشتاین کرپیکی این بود که چه چیزی می‌تواند مبنای این مدعا باشد که کاربرد ما از یک عبارت، کاربردی درست است؟ مطمئناً مطابق با درک ما از معنا و قواعد که مک‌داول هم به آن پای‌بند است، درستی رفتار ما هنگامی قابل توجیه است که با یک قاعده که مدعی پیروی از آن هستیم، مطابقت داشته باشد. به نظر نمی‌رسد این مرحله، تفاوت زیادی میان کرپیکی و مک‌داول وجود داشته باشد؛ اما ویتگنشتاین کرپیکی پرسشی دیگر را نیز مطرح می‌کرد: اگر قرار است کاربرد ما از یک کلمه بر اساس معنای آن یا قاعده‌ای مشخص، درست یا نادرست باشد، چگونه می‌توان این معنا یا قاعده را متعین ساخت؟ نکته‌ای مهم در اینجا وجود دارد که مک‌داول به آن نمی‌پردازد؛ اما اگر قصد دارد دیدگاه خود را قابل دفاع سازد، باید به آن پاسخ دهد. ویتگنشتاین کرپیکی معتقد است (یا ۱) باید فکت‌های معنایی را قابل تقلیل به فکت‌هایی دیگر همچون فکت‌ها در مورد رفتار شخص، تمایلات طبیعی وی در تولید واکنش‌هایی معین، امور معینی در ذهن وی یا جایگاه وی در یک جامعه زبانی دانست (یا ۲) آنها را فکت‌هایی اولیه و غیرقابل تقلیل در نظر گرفت. راه حل مک‌داول از کدام سنخ است؟

پاسخ به این پرسش واقعاً مشخص نیست؛ به‌ویژه آنکه انتخاب هر گزینه مشکلات خود را برای وی به همراه دارد، مگر آنکه مک‌داول مدعی باشد که دیدگاهی سکوت‌گرایانه را در پیش گرفته است که منکر آن است. به بیان دیگر اگر رهیافت وی تقلیل‌گرایانه است، باید دو موضوع را توضیح دهد: (۱) به چه نحوی فکت‌های معنایی بر اساس فکت‌ها در مورد شخص که به نظر مک‌داول فکت‌هایی در مورد جایگاه

شخص در یک جامعهٔ زبانی است، به طور متافیزیکی برساخته می‌شوند؟ (۲) به چه نحوی آن فکت‌های برسازندهٔ معنا می‌توانند هنجارین بودن معنا را نیز توضیح دهند؟ آیا مک‌داون پاسخی به این پرسش‌ها که از دل تقلیل‌گرایی برمی‌آید، دارد؟ اما اگر رهیافت مک‌داون غیرتقلیل‌گرایانه است، باید به جای دو پرسش پیشین، دو موضوع دیگر را توضیح دهد: (۱) چگونه است که آن حالت ذهنی و معنایی قابلیت این را دارد که بی‌نهایت کاربرد صحیح به کارگیری یک کلمه را متعین سازد، در حالی که در ذهن متناهی‌گوینده‌ای متناهی جای دارد؟ (۲) معرفت مستقیم و غیراستنتاجی و اول-شخصی گوینده به چنین محتوای ذهنی عمومی‌ای چگونه قابل تبیین است؟ نکته آن است که هر یک از این گروه از پرسش‌ها توسط شک‌گرایی کرپسکی در فصل دوم از کتاب وی مطرح شده است. از مدعیات مک‌داون چنان برمی‌آید که دیدگاه وی به رهیافت اول نزدیک است: فکت‌های معنایی توسط مشارکت شخص در یک فعالیت معین به واسطهٔ تربیتی مشخص برساخته می‌شوند و نیز این فعالیت‌های پیشاپیش هنجارین‌اند.

به نظر می‌رسد چنین پاسخی کفایت لازم برای ایستادن مقابل مشکل شک‌گرایانهٔ کرپسکی را ندارد؛ چراکه هنوز نحوهٔ برساخت فکت‌های معنایی توضیح داده نشده است. مک‌داون نمی‌تواند بگوید که این خواسته نابخاست؛ چراکه رهیافتی تقلیل‌گرایانه را در پی گرفته است. مدعای وی این است که باید این فکت‌های معنایی را از مشکل تسلسل تعابیر رها بدانیم؛ چون مشارکت من در فعالیت‌های زبانی با واسطه‌گری تعابیر نیست. اما نکته‌ای مهم در اینجا وجود دارد: باید توجه داشت که کرپسکی نیز مدعی نیست که هر شخص باید ابتدا خودش را تعبیر کند و سپس تنها بدان واسطه بفهمد چه معنایی را در ذهن داشته است. دیدگاه وی این است که فرایند برساخت معنا «به خودی خود منتهی به تسلسل تعابیر می‌شود»، مگر اینکه اساساً منکر برساخته‌شدن معانی باشیم که

در آن صورت باید دیدگاهی غیرتقلیل‌گرایانه را اتخاذ کنیم. مک‌داول برای جلوگیری از تسلسل تعابیر به یک حد وسط دست می‌آویزد: از یک سو بخشی از رهیافت تقلیل‌گرایانه استفاده می‌کند و مدعی است فکت‌ها در مورد عضویت شخص در یک جامعهٔ زبانی که واکنش‌های اعضای آن پیشاپیش معنادار است، یک فکت برسازندهٔ معناست؛ اما از سوی دیگر هنگامی که از وی می‌پرسیم چه چیزی آن فکت‌ها را پشتیبانی می‌کند، بخشی از دیدگاه غیرتقلیل‌گرایانه را استفاده کرده و مدعی می‌شود هیچ چیز نمی‌تواند آن را به طور متافیزیکی برسازد، بلکه این ویژگی یک ویژگی ابتدایی از شکل زندگی ماست.

اما پرسش بنیادین ما در اینجا آن است که چرا باید کرپکی با چنین مدعایی مخالف باشد؟ خود کرپکی مدعی است «دینگنشتاین» مورد نظر وی منکر وجود کاربردهای صحیح از عباراتی مانند «صدق»، «فکت»، «معنا» و مشابه آن نیست (مثلاً ر.ک: Kripke 1982, p.86)؛ اتفاقاً مدعای وی بسیار مشابه مک‌داول است نه علیه آن: به نظر کرپکی می‌توان از کاربرد درست چنین عباراتی صحبت کرد؛ اما تنها پس از آنکه از مشکل شک‌گرایانه و تسلسل تعابیر رها شده باشیم. همچنین کرپکی مدعی است فقط عضویت در یک جامعهٔ زبانی و هماهنگی در واکنش‌های شخص با واکنش‌های اعضای آن جامعه است که می‌تواند بستری را برای مفهوم درستی و نادرستی به وجود آورد (see. Kripke 1982, pp.91, 101). کرپکی می‌تواند مدعی شود این یک فکت در مورد گوینده است که معنای مشخصی را با کلمه‌ای قصد می‌کند و این فکت امری است برساخته‌شده از هماهنگی و روابط میان واکنش‌های وی و واکنش‌های دیگر اعضای آن جامعه؛ جامعه‌ای که در درون آن رشد کرده و تعلیم دیده است. بنابراین می‌توان دربارهٔ فکت‌های معنایی حرف زد اما نه به این معنا که چیزی وجود دارد که می‌تواند آن

فکت‌ها را بر سازد؛ بر عکس این یک فکت اولیه و بخشی از آن چیزی است که شکل زندگی ما را تشکیل داده است. بنابراین به نظر می‌رسد با این خوانش، اختلافی چشم‌گیر میان مک‌داون و کریپکی در خوانش خود از ویتگنشتاین وجود نداشته باشد.

برای کریپکی نیز این چیزی بیش از شکل زندگی ما و بازی‌های زبانی جاری در آن نیست که کلماتی مشخص دارای معنایی مشخص‌اند و نیز پیشاپیش متعین است که نحوه به‌کارگیری صحیح آنها چیست. نحوه مشخص شکل زندگی ما امری است اولیه و غیرقابل تبیین فلسفی. کریپکی اتفاقاً بر همان نکاتی تأکید می‌کند که مک‌داون تلاش می‌کند دیدگاه خود را بر اساس آنها بسازد. موضوع این نیست که استدلال شک‌گرایانه به نحوه‌ای که کریپکی آن را شرح داده است، مورد قبول مک‌داون باشد؛ موضوع اصلی اتفاقاً آن است که پاسخ کریپکنشتاین به مسئله معنا در واقع چیزی فراتر از اتکا به روابط درونی یک جامعه زبانی نیست و فکت‌ها در مورد این روابط، اساساً امری است اولیه و غیرقابل تقلیل به هر فکت دیگری در مورد گوینده یا گروهی از آنها؛ چنان‌که کریپکی بخوبی بیان می‌کند: «موفقیت ما در فعالیت‌های مختلف [در یک جامعه زبانی] بر این فکت تجربی روشن و غیرقابل انکار متکی است که ما در واکنش‌های خود مشابه هستیم» (Kripke, 1982, p.109) و تمام مبانی و معیارهایی که بر اساس آن، اعضای چنین جامعه‌ای به یکدیگر واکنش نشان می‌دهند واکنش‌های یکدیگر را بررسی می‌کنند «بخشی ابتدایی و غیرقابل تقلیل از یک بازی زبانی است» (Kripke, 1982, p.101).

نتیجه

در این مقاله ابتدا نشان داده شد که کریپکی چگونه تلاش می‌کند استدلالی شک‌گرایانه و نیز دیدگاهی بدیل از معنا و پیروی از قاعده را به عنوان پاسخی به آن استدلال، از دل آموزه‌های ویتگنشتاین متأخر استخراج کند. در ادامه به نقد مک‌داون از ویتگنشتاین

کرپیکی پرداختیم؛ خصوصاً این انتقاد که به نظر مک‌داول، کرپیکی به درستی بند ۲۰۱ از پژوهش‌های فلسفی را درک نکرده است، اینکه پیروی از قاعده نباید وابسته به تعابیر باشد. به نظر مک‌داول، ویتگنشتاین مخالفتی با مفاهیمی مانند «فکت»، «صدق»، «شرط صدق» و مشابه آن ندارد؛ در حالی که دیدگاه اسناد داده شده به ویتگنشتاین توسط کرپیکی، دیدگاهی است ضد-واقع‌گرایانه که در آن باید مفهوم «شرط صدق» با مفهوم «شرط تصدیق‌پذیری» جایگزین شود. در ادامه نشان داده شد انتقادهای مک‌داول همگی می‌توانند توسط کرپیکی پاسخ داده شوند؛ به عبارتی استدلال شد که خوانش کرپیکی نیز مخالفتی با به‌کارگیری روزمره ما از مفاهیمی مانند «فکت»، «صدق» و «شرط صدق» ندارد و بنابراین کماکان می‌توان معنا و کاربردی مناسب را برای این مفاهیم در نظر گرفت: در بازی زبانی خود، این مفاهیم کاربردی متعین دارند. در این صورت خوانش مک‌داول و خوانش کرپیکی به نظر بسیار مشابه‌تر از آن هستند که توسط مک‌داول نشان داده می‌شود.

منابع و مأخذ

۱. حسینخانی، علی (۱۴۰۲ الف). نقدی بر خوانش غالب از ویتگنشتاینِ کریپکی. پژوهش‌های فلسفی، ۵ اردیبهشت (آماده انتشار)، در: <https://doi.org/10.22034/jpiut.2023.52482.3285>
۲. حسینخانی، علی (۱۴۰۲ ب). ویتگنشتاینِ کریپکی و قابلیت‌گرایی طبیعت‌گرایانه هانا گینزبرگ. متافیزیک، ۱۲، اردیبهشت، در: <https://doi.org/10.22108/mp.2023.136009.1460>
3. Brandt, Stefan (2014). How Not to Read Philosophical Investigations: McDowell and Goldfarb on Wittgenstein on Understanding. *Philosophical Investigations*, 37 (4), 289-311.
4. Conant, James (2004). Varieties of Scepticism. In *Wittgenstein and Scepticism*, edited by Denis McManus, NY: Routledge.
5. Ginsborg, Hannah (2020). Wittgenstein on Going On. *Canadian Journal of Philosophy*, 50 (1), 1-17.
6. Goodman, Nelson (1973). *Fact, Fiction and Forecast*. Third Edition, Indianapolis: Bobbs-Merill.
7. Guardo, Andrea (2020). Meaning Relativism and Subjective Idealism. *Synthese*, 197 (9), 4047-4064.
8. Horwich, Paul (2019). Wittgenstein (and His Followers) on Meaning and Normativity. *Disputatio*, 8 (9), 1-25.
9. Hossein Khani, Ali (2017). Kripke's Wittgenstein's sceptical solution and Donald Davidson's philosophy of language [Thesis, Doctor of Philosophy]. University of Otago, Link: <http://hdl.handle.net/10523/7133>.
10. Hossein Khani, Ali (2019). Kripke's Wittgenstein's Sceptical Paradox: A Trilemma for Davidson. *International Journal for the Study of Skepticism*, 9 (1), 21-37.
11. Hossein Khani, Ali (2022). Kripke's Wittgenstein. *The Internet Encyclopedia of Philosophy (IEP)*, Link: <https://iep.utm.edu/kripkes-wittgenstein/>

12. Hossein Khani, Ali (2023, Forthcoming). Kripke's Wittgenstein: The Meaning Sceptic. In Ali Hossein Khani and Gary N. Kemp (eds.), *Wittgenstein and Other Philosophers*, Volume I. NY: Routledge.
13. Kripke, Saul (1982). *Wittgenstein on Rules and Private Language*. Cambridge, Mass: Harvard University Press.
14. Kusch, Martin (2006). *A Sceptical Guide to Meaning and Rules: Defending Kripke's Wittgenstein*. Chesham, UK: Acumen.
15. McDowell, John (1984). Wittgenstein on Following a Rule. *Synthese*, 58, 325–363.
16. McDowell, John (1992). Meaning and Intentionality in Wittgenstein's Later Philosophy. *Midwest Studies in Philosophy*, 17 (1), 40–52.
17. McDowell, John (2009). Wittgensteinian 'Quietism'. *Common Knowledge*, 15 (3), 365–372.
18. McDowell, John (2019). How Not to Read Philosophical Investigations: Brandom's Wittgenstein". *Disputatio: Philosophical Research Bulletin*, 8 (9), 45–80.
19. McGinn, Marie (2013). Liberal naturalism: Wittgenstein and McDowell. In *Philosophical Methodology: The Armchair or the Laboratory?*, edited by Matthew C. Haug, 105–62. London: Routledge.
20. McGinn, Marie (1997). *The Routledge Guidebook to Wittgenstein's Philosophical Investigations*. NY: Routledge.
21. Wilson, George (1998). Semantic Realism and Kripke's Wittgenstein. *Philosophy and Phenomenological Research*, 58 (1), 99–122.
22. Wittgenstein, Ludwig (1953). *Philosophical Investigations*. Translated by G. E. M. Anscombe, Oxford: Basil Blackwell.
23. Wittgenstein, Ludwig (1956). *Remarks on the Foundations of Mathematics*. Translated by G. E. M. Anscombe, Edited by G. H. von Wright, R. Rhees, and G. E. M. Anscombe, Oxford: Basil Blackwell.